

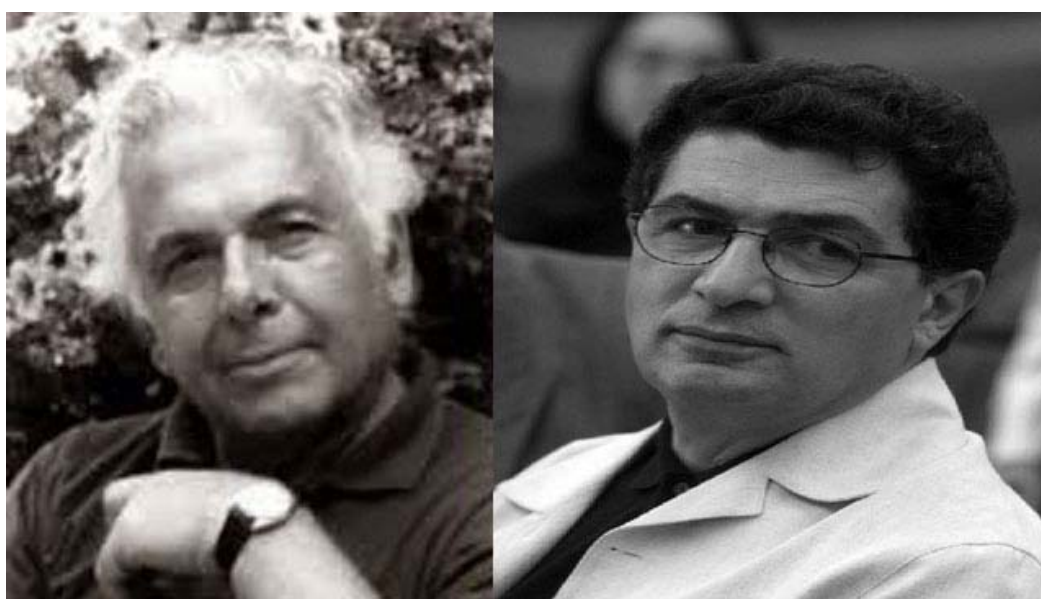
## یادی از رحمت الهی در گفت و گوی مسعود بهنود با ابراهیم گلستان

مسعود بهنود

اسفند 3، 1395

+++++

هم دوره ای هایش هم کمتر او و بزرگی آثارش را شناخته اندچه برسد به جوان های نسل امروز که دانش شان در حد مقاله است و شبکه های اجتماعی. این گفت و گوی بلندتلفنی اما تا حدود زیادی از او و روزگارش می گوید. گفت و گویی میان مسعود بهنود و ابراهیم گلستان که بایادی از هدایت آغاز شده و به نثر و شیوه ی ترجمه و درویش مسلکی رحمت الهی رسیده. عنوان خود نوشته گویا ترین است؛ : ” به یاد آنان که پاده شان مانده است، رحمت الهی ... ” با هم بخوانیم...



به یاد آنان که یادشان مانده است. رحمت الهی

سلام

سلام . کجا هستی چند روز است؟

سری رفتم به استراسبورک و امروز برگشتم. حالتان چطورست؟

تفاوتی نکرده . من عادت به بی تحرکی ندارم و این سکون بدست و خسته می کند

شما که همیشه کاری دارید...

بله و مشغولم سخت...

حالا من از این فرصت استفاده کنم بپرسم شما آخرین باری که هدایت را دیدید چه سالی بود. یادتان هست؟

نه دقیق ... اما حدود ۱۹۵۰ بود به گمانم . چون بعدش من رفتم آبادان و او هم رفت پاریس و دیگر برگشت.

اتفاقاً این روزها داشتم درباره دادگر چیزی می نوشتم یاد آن حکایت هدایت و شما و رحمت افتادم...

هاهاها بله ... راستی از رحمت خبر داری. هیچ کس ازش خبر ندارد. یکی می گفت مرده است.

سه چهارماهی به هر در زده ام که خبری ازش بگیرم. فهمیدم آخرین خبری که از وی دارند دو سال پیش بوده که

رفته پیش دکتر کوثری به تربت جام. شما دکتر کوثری را دیده بودید. یادتان هست.

کمی بگو درباره اش.

دکتر کوثری یک دکتر شواینزر به تمامی معنا بود. مردی یگانه. پزشکی به راستی بی نظیر. او از دوستان خیلی نزدیک

صادق هدایت بود و تصور می کنم دیده باشیدش. رحمت الهی هم در این بیست سی سال اخیر از همه جا راحت تر وقتی

بود که می رفت پیش او. هر چقدر می خواست می ماند. دکتر تمام مدت شبانه روز مشغول مداوای بیماران بود و در

همین حال زندگی می کرد و هیچ نمی دانست از کجا این دارو ها می آید که او به رایگان به هر کس می داد. در دو اتاقی

که یکی مطبش بود و یکی محل اقامتش از صبح تا شام می نشست. رحمت هم وقتی پیشش بود از آن اتاق همان طور جویده جویده مثل همیشه اش با او حرف می زد.

رحمت الهی همیشه همین طور بود. می دانی که هیچ وقت حمام نمی کرد. با ادکلن خودش را می شست. همیشه هم شنگول بود با بطری بغلش.

از زمانی که یادم هست همین طور بود و هر چند روزی خانه دوستی بیتوته می کرد. به هر کس هم اسمی می داد. به من می گفت سید به چوبک می گفت دسته شاخی (چون چوبک هم مثل تو از این عینک های سیاه شاخی می زد)، به من می گفت شانه زده. ده تا معنا داشت بعضی وقت ها طوری می گفت که شنیده می شد شانزده (عدد ۱۶). یک بار نادرپور از من پرسید مگر تو با عدد شانزده ارتباطی داری. گفت خب ازش ببرس. گفت چکار دارم یک چیزی بارم می کند. تا یک بار آقای انجوی بهش گفت چرا به این بچه میگی شانزده. گفت خری. شونزه چیه این چارده هم نیست. من میگم شاه نه زده ... انجوی گفت حالا یعنی چی... گفت یعنی شانزده نیست. چون شانزده ها ... گشادند. این وروجک از صبح تا شب می دود.

**رحمت الهی، صادق خان هدایت را چه صدا می کرد؟**

فکر نمی کنم اسمی داده بود. معمولاً بهش می گفت آقا اما می دانم به حسن قایمیان می گفت حسن موش. به دکتر خانلری می گفت خانلرخان. به مین باشیان می گفت شیش بالیان.

**اصلاً همه حکایت از آن جا شروع شد که گفتیم ... داشتیم درباره عدل الملک دادگر چیزی می نوشتیم یاد رحمت و یاد شما و هدایت افتادم.**

آره آن روز از کافه رز آمدم بیرون، چوبک کار داشت رفت. دیر وقت بود من هم خیال رفتن داشتیم که هدایت گفت بمان رفتیم تا یک سری بزنیم به میکده ای اول خیابان منوچهری. خانه دادگر هم همان اول منوچهری بود.

**بالای سردر خانه اش یک نقش گچی بود می گفتند قبلاً صلیب شکسته نازی بوده است.**

فکر نکنم. ولی اگر هم بوده لابد دوران رضاشاه بوده که بعید است. اما موقعی که من میگم مال بعد از رضاشاه است. یعنی حدود سال های ۲۵ که از آلمان برگشته بود دادگر.

بله دیگر... هدایت و رحمت الهی و حسن قائمیان و من رفتیم طرف خیابان منوچهری که دیدیم جلو خانه دادگر بلوایی است. یک پیرمرد مفتگی یهودی غائله درست کرده بود و به دادگر می گفت چرا پول مرا نمی دهی. دادگر هم با لباس خانه دم در بود و سعی می کرد او را ساکت کنه و مرد هی فریاد می کشید. رحمت یکهو وارد دعوا شد و سر عدل الملک داد زد چرا پول مردم را نمیدی مرتیکه... چرا مردم را آزار میدهی... دادگر با اخم و برای دور کردن رحمت گفت میدونی من کیم... رحمت گفت چرا نمی دانم. همانی که آژدان بهت گفت هیشگی... نیستی... آقا اشاره به روزی که عدل الملک را رضاشاه از ریاست مجلس خلع کرد و بهش یک روز مهلت داد که بره. او رفت آلمان و تا رضاشاه زنده بود نیامد.

**همان جا گفتند که سرپاس آیرم که سر رضاشاه را کلاه گذاشته و به آلمان گریخته بود بهش پیشنهاد داد که رییس**

**جمهور در تبعید ایران بشود و گفته شده با گورینگ هم ملاقاتی کرد اما از ترس رضا شاه نپذیرفت. حتی می گفتند**

**هیتلر خواسته او را و بهش پیشنهاد داده که با کمک آلمان جانشین رضا شاه شود... اما زمانی که شما دیدید وقتی بود که برگشته بود ایران و کاره ای نبود.**

اره... ولی به هر حال عدل الملک بود و گاهی صحبت نخست وزیریش می شد. پاسبان در خانه اش بود و حالا رحمت افتاده بود به جانش، و ول نمی کرد و صادق خان هم با خنده ها و گاه گاهی با کلمات تایید آمیز تیزترش می کرد... عده زیادی هم جمع شده بودند. که یکهو پسر دادگر با آن قد بلند ورزیده با گیوه ملکی از خانه به در آمد و نهیبی به همه زد و چون دید رحمت یک لاقبا هم دارد متینگ می دهد گفت تو چی میگی... و با تحکم گفت. حالا همه چشم ها به رحمت دوخته شده بود که او هم سر به زیر انداخت و گفت... زت یاد. و رو به یهودی بیچاره گفت چرا مزاحم... آقا شدی؟

**این همان پسر دادگرس است که با شما همشهری شده بود.**

از این نظر که افخم حکمت با خواهر او ازدواج کرده بود که او هم بسیار زیبا و بلند قامت بود.

یک بار هم من در همان نزدیکی در کافه گل سرخ اول خیابان چرچیل با بیژن الهی در معیت آل احمد وارد شدیم. یعنی در حقیقت ما جوجه ها دنبال او که داشت حرف می زد. کمی داخل کافه تاریک بود و حرف های آقا جلال ادامه داشت که یکهو از تاریکی یک صدایی درآمد همان طور بریده بریده که می دانید گفت اقا... الان دیگر رو... سبیل شاه نقاره می زدن. یکهو یک چیز نگی نوچه ها بزنتت. اقا... نوچه دارن... بچه دارن... باغ دارن... باغچه دارن... میقات... دارن میقات دارن...

**یعنی چی؟**

اشاره به سفرنامه حج آل احمد، خسی در میقات

**آهان... تنها بود رحمت؟**

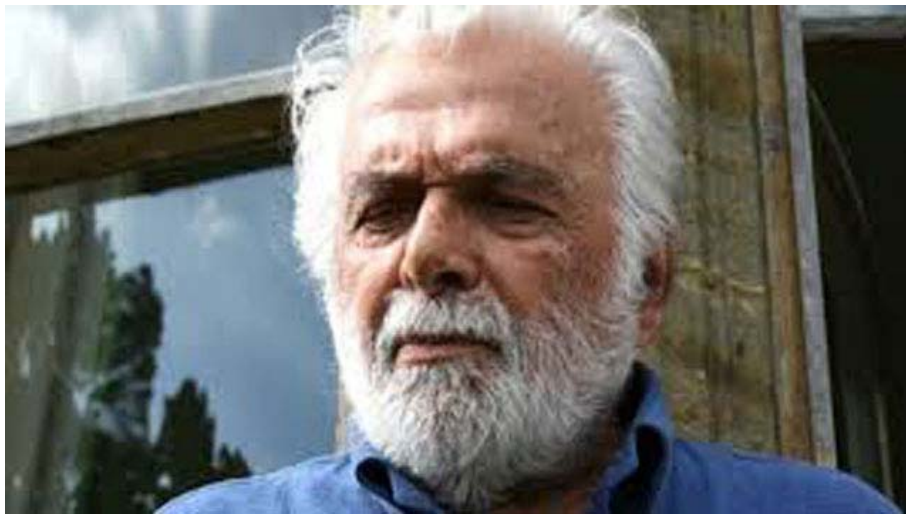
نه احمد آقا لنگرانی هم باهاش بود. یادتان که هست؟

**چطور نیست. احمد از همه برادران آقا تر و به قاعده تر بود. بقیه هم خوب بودند اما احمد اهل جنجال و خودنمایی نبود. یک اصالتی داشت.**

شما حسام لنکرانی را دیده بودید به نظرم. من تا سالها باور نمی کردم که خسرو روزبه او را کشته باشد تا این که اعترافات به خط روزبه را دیدم. اصلاً شاملو تصور می کنم شعری را که در جوانی در رثای خسرو روزبه ساخته بود به همین خاطر از کتابش حذف کرد.

من نمی دانم حقیقتش را. اما می دانم پشت پرده سیاست و قدرت همیشه از این حرف ها بوده است. آخه نوشته بعد از کشتن حسام و دفن او در همان زیر زمین، می رود به خانه لنکرانی و بچه هایش به او آویزان می شوند عمو گویان... باور نکردنی و چندان آوارست. این همان حزبی است که روشنفکرانی مانند دکتر ارانی به راه انداختند و چشم همه در ادبیات و هنر و هر چیز مدرن به دنبالش بود... این همان سال هایی است که شما هم هستی خود را وقف حزب کردید.

زمانی که مسوول حزب در مازندران بودم. همه هستی ام را گذاشتم و خستگی نمی شناختم. از صبح تا شب کار می کردم. یک سال تعطیل عید برای سرکشی به حوزه های کارگری شیرگاه و پل سفید می رفتم که در قطار برخوردم به هدایت که با بزرگ علوی و چوبک از پیش گلبدادی برمی گشتند.



**منوچهر خان کلبادی از بابل. حتما رحمت الهی هم همراهشان بود.**

نه در آن زمان رحمت هم برای حزب، روزنامه صفا را منتشر می کرد، روزنامه عبدالصاحب صفایی نماینده بابل را. با مهندس سهیل یک اتاق بزرگ در خانه ای در شاهی اجاره کرده بودند و آخر هفته ها می آمد ساری پیش ما. یک بار رفتم به دیدنش دیدم تمام دور اتاق را کتاب چیده بودند چون طاقچه و کتابخانه نداشت در نتیجه تمام دور اتاق به آن بزرگی کتاب بود. روی زمین چیده شده.

**رحمت الهی در این زمان مترجم شناخته شده ای بود. نبود؟**

بله. آن هم نه مترجم عادی. من سال ۱۳۲۱ اول بار آموک استفن زوایک را با ترجمه وی خواندم. هنوز یادم هست که با چه رسایی ترجمه کرده بود. گوش کن حرکت کشتی روی آب را زوایک چطور نوشته و رحمت چطور ترجمه کرده: "سکان کشتی همچون کلنگ دهقان، در این مزرعه سیاه اسرار، بالا و پایین می رفت."

**یعنی شما از هفتاد و چهار سال پیش هنوز این نثر را از بر هستید؟!**

از بس که درست و دقیق است!

بله در عین مشنگی و شوخی و دست انداختن ها، بیخودی و مستی ها، پنهان نبود که چقدر در زبان هایی که می داند متبحر است. پانزده سال پیش که آخر بار او را دیدم همان طور بود که همیشه. در جیب کتش یک گذرنامه با مقداری اسکناس لایش و با سنجاق قفلی دوخته شده بود به جیبش. مدتی هر روز دیده می شد و ناگهان گم می شد و بعد شش ماه تلفن می کرد و بی مقدمه می پرسید آقا شان زده هستن... و می آمد و بود و به کس هم آزاری نداشت و هفته ای یا ده روزی بعدش هم می گفت زحمت رفت... به خودش می گفت زحمت زمینی (معکوس رحمت الهی). یک جمعه با پرویز داریوش آمده بود خانه آقای انجوی در کاشانک. عده ای از جمله شرف خراسانی فیلسوف هم بودند. نشستند شروع کرد: ایشان سید ریش ان... (اسمی که هدایت روی انجوی شیرازی گذاشته بود) ما فقرا هم معلومه... من فقری ام، اینم (اشاره به پرویز داریوش) فخری... زحمتم... اما بهم میگن رحمت... ایشانم یک چیز دیگن... بهشون میگن... شرف اونم خراسانی....

گفتی آخرین خبر از رحمت چی بود؟

رفته عید دو سال قبل به تربت، پیش دکتر کوثری، همان سال خبر درگذشت دکتر رسید، قبل یا بعد از وی رحمت الهی هم همان جا تسلیم شده است. هر کس از دنیا می رفت رحمت می گفت کت و شلوارش خالی شد. حیف از این ها که بی جانشین هستند و می روند. بخت ما بود که این آخرین نسل تن رها کرده های باسواد را دیدیم یک چند.

از این جوانان امروز گمان ندارم کسی رحمت الهی یا پرویز داریوش را بشناسد. این عیبی نداره. خودشون و مملکتشون را بشناسن خوبه دیگه.

+++++

برچیده تبرستان از خبرنامه خلیج فارس 21-2-2017 / 3-12-1395

<http://iranefardanews.com/2017/02/%DB%8C%D8%A7%D8%AF%DB%8C-%D8%A7%D8%B2-%D8%B1%D8%AD%D9%85%D8%AA-%D8%A7%D9%84%D9%87%DB%8C-%D8%AF%D8%B1-%DA%AF%D9%81%D8%AA-%D9%88-%DA%AF%D9%88%DB%8C-%D9%85%D8%B3%D8%B9%D9%88%D8%AF-%D8%A8%D9%87%D9%86/>